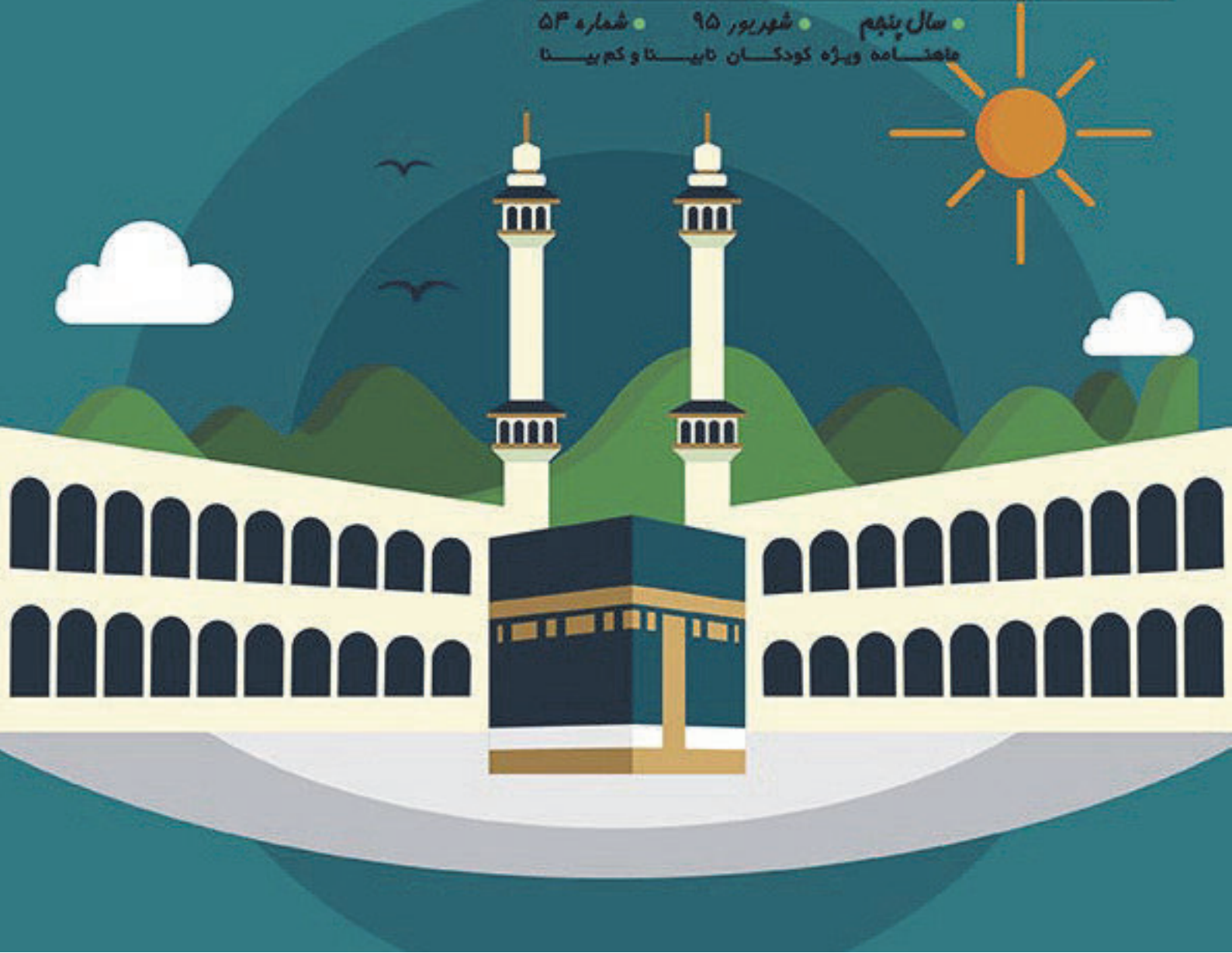


بچہ ہا ہینٹری



سال پنجم • شہریور ۹۵ • شماره ۵۴
ماہنامہ ویژه کودکان تابستانا و کم برینا



بخوان و لذت ببر

- ۲..... عید امامت
- ۴..... علی کوچولو یه طوطی داشت
- ۷..... گردو چینی
- ۸..... دانه‌ی برنج
- ۱۱..... سوگند
- ۱۳..... باربر و الاغ شیطان
- ۱۸..... مواد معدنی چه هستند؟
- ۱۹..... شکارچیان بزرگ
- ۲۱..... علم و فناوری
- ۲۳..... دانستنی‌های جالب
- ۲۵..... شادمانه

عید امامت

وقتی بابا به خانه آمد، سفره‌ی شام پهن شد. مشغول خوردن بودیم که مامان گفت: «بچه‌ها! شام خوردید، زود بخوابید چون فردا باید صبح زود بیدار شوید.» پرسیدم: «چرا؟ مگر فردا چه خبر است؟» برادر کوچولو گفت: «حتماً فردا میهمان داریم!» بابا در جواب او گفت: «نه، فردا خودمان به میهمانی می‌رویم اما نه یک میهمانی بلکه چند تا.» همه با هم فریاد زدیم: «چه خوب! کجا می‌رویم؟» مامان گفت: «خانه‌ی عمه‌مریم، خاله پروین و چند تا از همسایه‌ها.»

خواهر کوچکم پرسید: «مگر چه شده که این همه میهمانی باید برویم؟» برادر بزرگم گفت: «چقدر سؤال می‌کنید! فردا عید غدیر است.» من و بقیه با تعجب به او نگاه کردیم،

می خواستیم بدانیم چه ربطی بین عید غدیر و رفتن ما به میهمانی‌ها وجود دارد.

بابا گفت: «عید غدیر یکی از بزرگ‌ترین عیدهای ما مسلمانان است. در این روز، پیامبر اکرم (۹) از طرف خداوند مأمور شدند به همه‌ی مردم اعلام کنند که حضرت علی (:) امام و وصی پیامبر (۹) است. مردم پس از اینکه خبر امامت حضرت علی (:) را شنیدند، تک تک با ایشان بیعت کردند و تبریک گفتند. از آن روز به بعد، مردم در روز عید غدیر به دیدن افراد سید می‌روند و به آنان تبریک می‌گویند. می‌دانید سید کیست؟»

کوچک‌ترهای خانواده گفتند: «نه.» بابا گفت: «سید یعنی کسی که از نوادگان حضرت علی (:) است. شوهر عمه‌مریم و شوهر خاله‌پروین و بچه‌هایشان، همه سید هستند. چند تا از

همسایه‌ها و دوستان و همکاران من هم سید هستند. وقتی ما روز عید غدیر به دیدن سیدها می‌رویم، به آن‌ها به‌عنوان نوادگان حضرت علی (:)، احترام می‌گذاریم و کاری را انجام می‌دهیم که آن امام عزیز و پیامبر گرامی اسلام (۹) و خداوند راضی هستند.»

فردای آن شب ما عید امامت را به سیدهای زیادی تبریک گفتیم و آنان به ما عیدی دادند. سیدهای عزیز، عیدتان مبارک!

«قاصدک»

علی کوچولو یه طوطی داشت

علی کوچولو یه طوطی داشت

خیلی زیاد دوشش می‌داشت

طوطی او بانمک و قشنگ بود

یه مرغ رنگارنگ بود
علی کوچولو
برای طوطی قفسی ساخته بود
حیوونی رو در قفس انداخته بود
یه کاسه آب، یه کاسه دونه
گذاشته بود علی کوچولو برای او
طوطی ولی نه آب می خورد نه دونه
نه حرف می زد تو خونه
ساکت و بی حوصله
با چشمونش داشت گله می کرد، گله
علی کوچولو
اومد و گفت یه روز به او:

«پرنده‌ی قشنگ من
چیزی بخور، حرفی بزن
با حرفای قشنگ خود، شادم کن
از غصّه آزادم کن.»

علی کوچولو پرنده رو ناز کرد
پرنده هم لب به سخن باز کرد
گفت به علی: «قفس کجا، من کجا؟»
دلَم می‌خواد پر بکشم در هوا
اگر می‌خوای حرف بزنم، شاد باشم
از این قفس من باید آزاد باشم.

علی کوچولو وقتی که این حرف رو شنید، دلش سوخت
معنی آزادی رو از او آموخت

قفل قفس رو وا کرد
پرنده رو رها کرد

«اسدا... شعبانی»

گردو چینی

تقو تقو تق، در می زنی
با آقا موشه کار دارن
چهار تا موش ناقلا
با موشِ ما قرار دارن
می خوان برن گردو چینی
از توی باغ همسایه
خدا کنه خبر نده
یه وقت کلاغِ همسایه

صبح می‌رن و غروب می‌آن
با یک سبد گردوی تر
آی خاله سوسکه، زود بیا
سبد بیار، گردو ببر
غذای فراداشون چیه؟
معلومه خُب، فسنجونه
بِه چه غذایی، عالیه
گردوی اون فراوونه

«شکوه قاسم نیا»

دانه‌ی برنج

قصه‌ی اول خاله پیرزن، برنجِ توی سینی را پاک می‌کرد. یک

دانه‌ی برنج از سینی بیرون افتاد. مورچه ریزه از راه رسید.
زود دانه‌ی برنج را برداشت و تندتند به طرف لانه‌اش رفت. خاله
پیرزن خم شد و دانه‌ی برنج را برداشت. مورچه داد زد:
«آهای! دانه‌ام را بده! خودم پیدایش کردم.» اما پیرزن نشنید.
دانه‌ی برنج را با برنج‌های دیگر، توی قابلمه ریخت و گفت:
«مادرم گفته یک دانه برنج نباید هدر برود.»

مورچه قهر کرد، رفت و کنار دیوار نشست. کمی بعد، عطر
پلوی دم‌کشیده توی خانه پیچید. پیرزن، کفگیر و بشقاب آورد،
پلو را توی بشقاب ریخت. اولین قاشق را که به دهانش گذاشت،
یک دانه‌ی برنج از گوشه‌ی لبش، به زمین افتاد. مورچه ریزه
دید و از جا پرید و داد زد: «آخ جان! غذای من رسید.» او
دوید تا برنجش را بردارد و به لانه برود.

«سپیده خلیلی»

قصه دوم مامان، توی آشپزخونه، برنج را آبکش می‌کرد. یک دانه برنج شیطان و بازیگوش، سرش را توی سوراخ‌های آبکش کرد. می‌خواست ببیند آن طرف آبکش چه خبر است اما گیر کرد توی سوراخ. مامان، برنج‌ها را توی قابلمه ریخت اما دانه‌ی برنج بازیگوش، جا ماند. هر کار کرد نتوانست از سوراخ آبکش رد شود. آبکش او را گرفته بود و ره‌ایش نمی‌کرد.

دانه‌ی برنج ترسید و گفت: «آبکش جان! ره‌ایم کن! بگذار بروم، پیش دوستانم.» اما آبکش دانه‌ی شیطان را رها نکرد. دانه به التماس افتاد و گفت: «آی آبکش، تو را به‌جان مادرت، به‌جان بچه‌هایت، بگذار بروم!» گریه و التماس فایده‌ای نداشت. آبکش، او را رها نکرد اما دانه‌ی برنج، ناامید نشد و

هی دست و پا زد و خودش را تکان داد. یکدفعه مامان او را دید. با کفگیرش، محکم به کمر آبکش زد. دانه‌ی برنج افتاد توی قابلمه و رفت پیش دوستانش.

«ابراهیم زاهدی مطلق»

سوگند

مردی که یکی از دوستانش به او اعتماد کرده و مقداری پول به او سپرده بود، وسوسه شد تا آن را پس ندهد. دوست مرد از او خواست تا سوگند بخورد پولی از او نگرفته است. مرد تصمیم گرفت برای اینکه پول را ندهد، خود را در روستایی پنهان کند اما وقتی از دروازه‌ی شهر بیرون می‌رفت، مرد لنگی را دید که شهر را ترک می‌کرد. مرد از او نام و مقصد سفرش را پرسید.

مرد لنگ گفت: «نام من سوگند است و برای تنبیه دروغگویان و عهدشکنان می‌روم.» مرد پرسید: «کی دوباره به شهر برمی‌گردی؟» سوگند گفت: «سی یا چهل سال دیگر.» مرد عهدشکن درنگ را جایز ندانست و فردای آن روز سوگند خورد که هرگز از دوست خود پولی دریافت نکرده است اما بلافاصله سوگند را در برابر خود دید که قصد دارد او را از پرتگاه بلندی پایین بیندازد. مرد با ناراحتی گفت: «تو گفتی سی سال دیگر به شهر برمی‌گردی در حالی که یک روز هم به من فرصت ندادی.» سوگند گفت: «همین‌طور است اما وقتی کسی مرا ناراحت کند، همان روز برمی‌گردم.»

هیچ‌کس نمی‌داند تنبیه خداوند کی گریبان گناهکاران را

می‌گیرد.

«ترجمه حسین ابراهیمی»

باربر و الاغ شیطان

مردی مهربان، آرام، پرکار و کم آزار، الاغی داشت که بار جابه‌جا می‌کرد و زندگی مرد از راه باربری با الاغش سپری می‌شد. اوضاع زندگی برای مرد، خوب پیش می‌رفت. روزی الاغ او جفتک پراند. مرد باربر داد زد: «چه خبر شده؟ چرا مثل الاغ‌های دیگر راه نمی‌روی؟ دیگر نبینم جفتک پیرانی!» الاغ شیطان، حرف او را نشنید و هنوز چند قدمی نرفته بود که باز جفتک پراند.

مرد باربر گفت: «این بار هم گذشت می‌کنم ولی اگر باز هم شیطانی کنی، دیگر خودت می‌دانی!» الاغ آن روز آرام شد ولی فردا وقتی از جلوی بازار می‌گذشتند، پا به فرار گذاشت و

میان مردم شروع به دویدن کرد. مردم از کوچک و بزرگ و پیرو جوان، با دیدن الاغ از ترس فرار کردند. الاغ مردم آزار آن قدر دوید تا جلوی دکانی از نفس افتاد و ایستاد. عده‌ای دور الاغ جمع شدند و سراغ صاحب آن را گرفتند. باربر پس از چند دقیقه، نفس زنان و خسته رسید. با رسیدن مرد، هر کس چیزی گفت. یکی گفت: «این الاغ را آن قدر بزن تا آدم شود!» دیگری گفت: «چند روز به او جو نده تا آرام شود.» یکی هم گفت: «چند روز توی طویله زندانی اش کن.» مرد باربر که حرفی برای گفتن نداشت، فقط ایستاد و گوش کرد. بعد سر به زیر و شرمنده، افسار الاغ را گرفت و به سوی خانه‌اش به راه افتاد. در راه به الاغ گفت: «می‌دانم با تو چه کار

کنم. خوشی زیر دلت زده! همیشه آب و علف برایت آورده‌ام و تو حالا این‌طور آبرو ریزی می‌کنی.»

باربر الاغ را به طویله برد و گرسنه و تشنه زندانی‌اش کرد. الاغ چند ساعتی آرام بود ولی کم‌کم صدایش در آمد و عرعر کرد. باربر گفت: «فایده‌ای ندارد! تا سر به راه نشوی، از آب و علف خبری نیست.» از آنجا که باربر آدم مهربانی بود، دلش سوخت و برای الاغ آب و علف برد.

الاغ توی طویله آرام بود اما وقتی برای کار از خانه بیرون رفت، دوباره مردم آزاری کرد. این بار، باربر با چوب به جان الاغ افتاد اما الاغ شروع به دویدن کرد. صاحبش و مردم کوچه و بازار هم به دنبالش دویدند. الاغ مثل باد می‌دوید و از کوچه‌ها می‌گذشت. باربر هر وقت به الاغ می‌رسید، با چوب او

را می‌زد. الاغ آن قدر دوید تا در خرابه‌ای که راه فرار نداشت، ایستاد.

باربر بینوا خسته روی زمین نشست. چند نفر از مردم همچنان آن جا بودند تا ببینند باربر با الاغش چه می‌کند. باربر از جا بلند شد و پالان الاغ را از روی حیوان برداشت. الاغ از بس دویده و خسته شده بود، قدم از قدم برنداشت. باربر پالان را روی زمین گذاشت، نگاهی به آن انداخت و گفت: «مردم آزار! مرا خسته می‌کنی؟ حالا می‌دانم با تو چه کار کنم!»

بعد شلاقی را از روی پالان برداشت و شروع کرد به زدن پالان. الاغ زیر سایه ایستاده بود و باربر را نگاه می‌کرد. مردم هم تعجب کرده بودند که باربر چه می‌کند و چرا پالان را تنبیه می‌کند. چند نفر با صدای بلند می‌خندیدند. یکی پرسید:

«چه کار می‌کنی ای باربر؟» باربر گفت: «می‌خواهم الاغ نادان را ادب کنم.» آن مرد گفت: «این کار چه فایده‌ای دارد؟ چون که زورت نمی‌رسد سرِ خر، گرد پالان چرا همی گردی؟ تو که زورت به الاغ نمی‌رسد، چه فایده دارد پالان را کتک بزنی؟»

اگر کسی از انسان زورمندی زیان بیند و نتواند او را مجازات کند و به جای او به بستگانش آسیب برساند، این ضرب‌المثل را برایش می‌گویند:

«چون که زورت نمی‌رسد سرِ خر، گرد پالان چرا همی گردی!»

«محمد میرکیانی»

مواد معدنی چه هستند؟

گیاهان، مواد معدنی را از خاک می‌گیرند و به بدن ما منتقل می‌کنند. مواد معدنی، انواع گوناگونی دارند که بدن ما به ۱۵ نوع از آنها نیاز دارد مانند نمک، کلسیم و آهن. آب، مقدار زیادی مواد معدنی دارد. جگر، گوشت و اسفناج، مقداری آهن دارند. آهن برای خون ما لازم است. شیر، پنیر و ماست، کلسیم زیادی دارند. کلسیم، دندان و استخوان‌ها را محکم می‌کند.

فیبر چیست؟ فیبرها موادی هستند که بدن ما آنها را هضم نمی‌کند. فیبرها حرکت مواد غذایی را در بدن ما آسان می‌کنند و از انتهای دستگاه گوارش مانع دفع می‌شوند. اگر به اندازه‌ی کافی غذای فیبردار نخورید، دچار یبوست می‌شوید

یعنی تا مدت زیادی به توالت نمی‌روید و غذا داخل دستگاه
گوارش شما می‌ماند. نان سبوسدار، غلات و سبزی‌ها فیبر زیادی
دارند.

«ترجمه: امیر صالحی طالقانی»

شکارچیان بزرگ

شیرها و پلنگ‌ها ترسناک‌ترین شکارچیان در دنیای جانوران
هستند. آن‌ها در سکوت به کمین می‌نشینند و رعد آسا و با
سرعت، روی طعمه جست می‌زنند و قربانی را با دندان‌های
تیزشان می‌گیرند و با پنجه‌هایشان آن را می‌درند.

این جانوران، هفت نوع هستند که عبارتند از: ببرها، شیرها،
چیتاها، جگوارها، پلنگ‌ها، پلنگ‌های برفی و پلنگ‌هایی با
نقوش ابر مانند. هر یک از آن‌ها در زیستگاه خود، شکارچیان

ماهری به شمار می‌روند. با این حال، گاهی اوقات آن‌ها با هم برخورد پیدا می‌کنند. برای مثال، شیرهایی که در سبزه‌زارهای آفریقا ساکن هستند، توله‌های چیتاها را می‌گیرند و می‌خورند. چیتاها روزها شکار می‌کنند اما سایر گربه‌سانان بزرگ، در ساعات صبح زود یا شب‌ها به دنبال شکار پرسیه می‌زنند. شیرها به صورت گله‌ای به شکار می‌روند اما بقیه به تنهایی شکار می‌کنند.

شیرنر شیر نر با داشتن یال بلند، بزرگ‌تر و ترسناک‌تر به نظر می‌رسد. در یک گله شیر، دو تا چهار شیر نر وجود دارد. آن‌ها با غریدن و علامت‌گذاری اطراف با ادرارشان، از قلمرو گله مراقبت و سایر شیرها را از ورود به آن محدوده دور می‌کنند.

آن‌ها از گله در برابر حمله‌ی جانورانی نظیر کفتارها دفاع می‌کنند.

شیر ماده شیرهای نر به ندرت شکار می‌کنند و همیشه تهیه‌ی غذا و وظیفه‌ی شیرهای ماده است که کوچک‌تر از شیرهای نر هستند و جفت نر ندارند. آن‌ها به صورت گروهی طعمه‌هایی مانند گورخر، بزکوهی یا غزال را محاصره و به آن حمله می‌کنند. شیرها در بوته‌زارها، علفزارها و جنگل‌های اکثر نقاط آفریقا یافت می‌شوند. تعداد کمی از آن‌ها در جنگل «جیر» واقع در شمال غربی هند باقی مانده‌اند.

«ترجمه صدیقه ابراهیمی و مهرزاده مینانژاد»

علم و فناوری

مردم در صحبت‌های روزمره‌ی خود از علم و فناوری سخن

می‌گویند. بهتر است ما هم مطالبی در باره‌ی علم و فناوری بدانیم.

کلمه‌ی «علم» به معنی دانش است. دانشمندان کمک می‌کنند از چگونگی تشکیل جهان هستی و نحوه‌ی کار آن با خبر شویم. آنان پرسش‌هایی را در باره‌ی جهان مطرح و با انجام آزمایش‌هایی برای یافتن پاسخ‌های آن‌ها تلاش می‌کنند.

دانشمندان همیشه در حال کشف چیزهای جدید در باره‌ی جهان هستند. ما از کشفیات آن‌ها برای زندگی راحت‌تر و ایمن‌تر، استفاده می‌کنیم. با استفاده از انواع سوخت‌ها، محیط زندگی‌مان را گرم نگه می‌داریم. ما صاحب انواع ماشین‌آلات هستیم و از داروها برای درمان بیماری‌هایمان استفاده می‌کنیم. استفاده‌های گوناگون از علم، «فناوری» نامیده می‌شود.

اشیاء از چه ساخته شده‌اند؟ هر چیزی که در دنیا یافت می‌شود، از چیزی ساخته شده است و این چیز همان ماده است. بدن ما نیز از ماده ساخته شده است و همین‌طور کوه‌ها و آبی که می‌نوشیم. حتی هوایی که تنفس می‌کنیم، از ماده ساخته شده است. همه‌ی مواد موجود در جهان، یا حالت جامد یا مایع یا گاز دارند.

«ترجمه مجید عمیق»

دانستنی‌های جالب

- * اگر ضخامت یک تار عنکبوت به اندازه‌ی مغز یک مداد می‌شد، می‌توانست یک هواپیمای سنگین وزن را تحمل کند.
- * شلوغ‌ترین مکان دنیا، کندوی زنبور عسل است.

*** مورچه‌ی کارگر تا پنج سال و مورچه‌ی ملکه، تا ۲۵ سال عمر می‌کنند.**

*** زنبور عسل دو معده دارد: یکی برای جمع‌آوری عسل و دیگری برای هضم غذا.**

*** مورچه نسبت به اندازه‌ی بدنش، بزرگ‌ترین مغز را دارد.**

*** شتر در سه دقیقه، ۹۵ لیتر آب می‌خورد.**

*** بلندی شترمرغ به دو و نیم‌متر و وزنش به ۹۰ کیلو می‌رسد.**

*** چیتا یا یوزپلنگ، سریع‌ترین حیوان خشکی است که در سه**

ثانیه، ۱۰۰ کیلومتر در ساعت سرعت می‌گیرد، رکوردی که

خودروهای مسابقه هم نتوانسته‌اند بشکنند.

شادمانه

☹️ اولی: «خوش به حال جوجه تیغی، هیچ وقت بیمار نمی شود.»

دومی: «چرا؟» اولی: «چون همیشه از طب سوزنی استفاده می کند.»

☹️ صاحب خانه: «آشپزی هم بلدی؟» خدمتکار: «بله، دوجور!»

صاحب خانه: «چطور؟» خدمتکار: «بستگی دارد دلتان بخواهد

میهمان بار دیگر به خانه تان بیاید یا دیگر هرگز پا به خانه ی شما نگذارد!»

☹️ اولی: «می دانی چرا وسط قرص ها را خط می گذارند؟»

دومی: «برای این که اگر با آب فرو نرفت، با پیچ گوشتی برود پایین!»

☹ معلم علوم: «در باره‌ی عدسی هرچه می‌دانی بگو.»

دانش آموز: «نمی‌دانم! مادرم تا حالا عدسی نپخته.»

☹ اولی: «شنیده‌ای که می‌گویند به مغز یک نفر گلوله‌ای شلیک

شد ولی او دو ساعت بعد مرده؟» دومی: «چطور؟» اولی:

«چون گلوله دو ساعت دنبال مغز او می‌گشته!»

☹ مشتری: «آقا، این لباس به تن من گریه می‌کنه.» خیاط: «در

عوض هر کس آن را به تن شما ببینه، خنده می‌کنه.»

☹ معلم: «سیب زمینی، از کجا پیدا شد؟» دانش آموز: «از زمانی

که اولین سیب، به زمین افتاد.»

☹ معلم: «من رفتم، تو رفتی، او رفت، چه زمانی را نشان

می‌دهد؟» دانش آموز: «آقا اجازه، زنگ آخر را نشان

می‌دهد!»



Managing Director: Nazrin Azyabi
Address: P.O. BOX 17775/348 Tehran
Fax: +9821 33102466
Cell Phone: +98 912 307 0328
Website: www.kamna.ir

کامنا برکتی تهران - تهران - ایران - تهران ۱۹۹۴۱ پلاک ۳۸
تلفن: ۳۳۱۰۲۴۶۶ / ۳۳۱۰۳۸۲۰۴
تلفنکس: ۳۳۱۰۲۴۶۶ شماره: ۰۲۱۳۰۷۰۳۲۸
ایران - تهران - ولایت کامنا

ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا
صاحب انتشار و مدیر مسئول: نسرین آذیبی
انور هاشمی، حسین یوسفی، فرحناز ای
ویراستار: سید محمد حسینی
نقشبندی، ایران - تهران صندوق پستی: ۱۷۷۷۵/۳۳۸